

In The Name Of GOD

15 Fables from AÆSOP'S Fables

By: Payam Bahramiyan

Parsiboy.blogfa.com

Please tell your opinion about this book to:

Parsiboy7@gmail.com

1-The Cock and the Pearl

A cock was once strutting up and down the farmyard among the hens when suddenly he espied something shining amid the straw. 'Ho! ho!' quoth he, 'that's for me,' and soon rooted it out from beneath the straw. What did it turn out to be but a Pearl that by some chance had been lost in the yard? 'You may be a treasure,' quoth Master Cock, 'to men that prize you, but for me I would rather have a single barley-corn than a peck of pearls.' Precious things are for those that can prize them.

۱ - خروس و مروارید

یک خروس وقتیکه در حال چرخیدن و قدم زدن بالا و پایین در محوطه میان مرغان بود که ناگهان چشمش به یک جسم درخشان در میان نی پوریا افتاد. گفت: هو هو، آن مال من است، و به زودی آن را از میان نی پوریا بیرون کشید. چه چیزی می تواند تبدیل شده باشد به یک مروارید با کمی شانس که در میان مزرعه گم شد؛ خروس پیر و دانشور گفت: تو ممکن است یک گنج باشی به مردی که به تو پاداش داد، اما برای من، من ترجیح می دهم فقط یک جو داشته باشم از یک چهارم مروارید. چیزهای با ارزش فقط مال کسانی است که می توان به آنها پاداش داد.

2-The Wolf and the Lamb

Once upon a time a Wolf was lapping at a spring on a hillside, when, looking up, what should he see but a Lamb just beginning to drink a little lower down. 'There's my supper,' thought he, 'if only I can find some excuse to seize it.' Then he called out to the Lamb, 'How dare you muddle the water from which I am drinking?' 'Nay, master, nay,' said Lambikin; 'if the water be muddy up there, I cannot be the cause of it, for it runs down from you to me.' 'Well, then,' said the Wolf, 'why did you call me bad names this time last year?' 'That cannot be,' said the Lamb; 'I am only six months old.' 'I don't care,' snarled the Wolf; 'if it was not you it was your father;' and with that he rushed upon the poor little Lamb and .WARRA WARRA WARRA WARRA WARRA WARRA .ate her all up. But before she died she gasped out . 'Any excuse will serve a tyrant.'

۲ - گرگ و بزغاله

در زمانهای خیلی قبل گرگی در حال لیس زدن به یک چشمه بر روی دامنه کوه بود، وقتیکه در حال نگاه کردن بود، چه چیزی بایستی دیده باشد تنها یک گوسفند را در حال نوشیدن آب کمی پایین تر دید. با خود اندیشید و گفت: این شام من است. اگر فقط بتوانم کمی پهانه پیدا کنم برای قاپیدن آن. سپس فریاد زد به سوی گوسفند: چطور جرئت می کنی از آبی که من می نوشم آن را کثیف و کل آلود کنی؟ گوسفند گفت: نه اریاب نه، اگر آب آنجا کثیف شده باشد من نمی توانم دلیل آن باشم، بخاطر آنکه از سوی شما به پایین می آید به طرف من. سپس گرگ گفت: پس بسیار خوب. چرا من را سال قبل بد صدا زدی؟ گوسفند گفت: چنین چیزی ممکن نیست چون من فقط ۶ ماه دارم. گرگ با خشمگینی گفت: من بیم و دلواپسی ندارم اگر تو نبودى حتما پدرت بود و با آن بسوی گوسفند بی نوای کوچک حمله برد. وارا وارا وارا واره، همه، آن را بلعید. اما پیش از آنکه گوسفند بمیرد او بریده بریده نفس میزد. هر پهانه ای برای ظالم به کار می رود.

3-The Dog and the Shadow

It happened that a Dog had got a piece of meat and was carrying it home in his mouth to eat it in peace. Now on his way home he had to cross a plank lying across a running brook. As he crossed, he looked down and saw his own shadow reflected in the water beneath. Thinking it was another dog with another piece of meat, he made up his mind to have that also. So he made a snap at the shadow in the water, but as he opened his mouth the piece of meat fell out, dropped into the water and was never seen more. Beware lest you lose the substance by grasping at the shadow.

۳ - سگ و سایه

این اتفاق زمانی روی داد که یه سگ تکه گوشت در دهان داشت و در حال بردن آن بسوی خانه اش بود تا آن را در آرامش بخورد. در حین مسیر خانه او به یک چوپیار برخورد کرد که باید از میان آن عبور می کرد. وقتی در حال عبور بود، او به پایین نگاه کرد و سایه اش را در زیر آب دید که انعکاس یافت. با خود اندیشید این یک سگ دیگر با قطعه ای گوشت دیگر است، او کاملاً خود را می تصمیم گرفت که همچنین آنرا داشته باشد. بنابراین او حمله برد به سایه در آب، اما زمانی که دهانش را باز کرد تکه گوشت افتاد درون آب و دیگر هرگز پیدا نشد. پر حذر باشد که جوهر کلام و جسم را به حریص در سایه گم نکند.

4-The Lion's Share

The Lion went once a-hunting along with the Fox, the Jackal, and the Wolf. They hunted and they hunted till at last they surprised a Stag, and soon took its life. Then came the question how the spoil should be divided. 'Quarter me this Stag,' roared the Lion; so the other animals skinned it and cut it into four parts. Then the Lion took his stand in front of the carcass and pronounced judgment: The first quarter is for me in my capacity as King of Beasts; the second is mine as arbiter; another share comes to me for my part in the chase; and as for the fourth quarter, well, as for that, I should like to see which of you will dare to lay a paw upon it.' 'Humph,' grumbled the Fox as he walked away with his tail between his legs; but he spoke in a low growl. 'You may share the labours of the great, but you will not share the spoil.'

4- سهم شیر

روزی شیر با روباه و شیب و گرگ به شکار رفت، آنها شکار کردند و کردند تا متوجه یک گوزن شدند، و زندگی را زود گرفتند. سپس سوالی در مورد تقسیم آن پیش آمد. شیر باغرش گفت: یک چهارم این مال من است، بقیه حیوانات پوستش را جدا کردند و آن را به چهار قسمت پریدند. سپس شیب جلوی لاشه موضع کرد و دوری را بیان کرد: یک چهارم اول برای من بخاطر مقام بعنوان سلطان جنگل، چهارم دوم آن برای من بخاطر دوری، قسمتهای دیگر آن به من میرسد بخاطر سهمم در شکار کردن، و بخش چهارم آن، بسیار خوب، بخار آن، من مایلم ببینم که کدام یک از شما جرئت دارید پنجه بر روی آن بگذارید. "پیفت" غرغر کرد روباه بخاطر آنکه پا به پا دمش میان پاهایش با او رفت، اما او در آرامی غرغر می کرد. "شما شاید کارهای بزرگ را شریک بکنید، اما فاسد و تباهی را شریک نخواهید کرد"

5-The Wolf and the Crane

A Wolf had been gorging on an animal he had killed, when suddenly a small bone in the meat stuck in his throat and he could not swallow it. He soon felt terrible pain in his throat, and ran up and down groaning and groaning and seeking for something to relieve the pain. He tried to induce every one he met to remove the bone. 'I would give anything,' said he, 'if you would take it out.' At last the Crane agreed to try, and told the Wolf to lie on his side and open his jaws as wide as he could. Then the Crane put its long neck down the Wolf's throat, and with its beak loosened the bone, till at last it got it out. 'Will you kindly give me the reward you promised?' said the Crane. The Wolf grinned and showed his teeth and said: 'Be content. You have put your head inside a Wolf's mouth and taken it out again in safety; that ought to be reward enough for you.' **Gratitude and greed go not together.**

5- گرگ و لک لک

گرگی داشت با حرص و ولع حیوانی را که شکار می کرد میخورد، ناگهان استخوان کوچکی در گوشت در گلویش گیر کرد و نمی توانست آنرا پبلعد. او به زودی احساس درد و وحشتناکی در گلویش کرد، و به سمت بالا و پایین می پرید و ناله می کرد و ناله می کرد و طلب چپیزی برای خلاصی درد می کرد. او سعی می کرد هر کسی را که میدید و ادرا کند تا استخوان را رفع کند. او گفت: من هر چپیزی می دهم، اگر شما بتوانید آنرا بیرون بیاورید. سر انجام لک لک پذیرفت برای تلاش کردن، و گرگ به کسی که کمکش کرد دروغ گفت و آرواره اش را تاجایی که می توانست باز کرد. سپس لک لک کردن بلندش را به پایین گوی گرگ گذاشت و با متقارش استخوان را بیرون آورد. لک لک گفت: تو با مهربانی جایزه ای را که به من قول دادی میدهی؛ گرگ پوزخند زد و دندانهایش را نشان داد و گفت: خوشنود باشید. شما سرتان را درون دهان گرگ قرار دادید و می خواهید آن دوباره ایمن بیرون برده شود، که پاداش کافی برای شما باید باشد. قدردانی و طمع ورزیدن با هم بکار نمی روند.

6-The Man and the Serpent

A Countryman's son by accident trod upon a Serpent's tail, which turned and bit him so that he died. The father in a rage got his axe, and pursuing the Serpent, cut off part of its tail. So the Serpent in revenge began stinging several of the Farmer's cattle and caused him severe loss. Well, the Farmer thought it best to make it up with the Serpent, and brought food and honey to the mouth of its lair, and said to it: 'Let's forget and forgive; perhaps you were right to punish my son, and take vengeance on my cattle, but surely I was right in trying to revenge him; now that we are both satisfied why should not we be friends again?' 'No, no,' said the Serpent; 'take away your gifts; you can never forget the death of your son, nor I the loss of my tail.' **Injuries may be forgiven, but not forgotten.**

6- مرد و مار بزرگ

پسر یک هم میهن تصادفا پا گذاست روی دم یک مار بزرگ، و چرخاند و تکه کرد به این منظور که او مرده است. پدر تپرش را خشمگینانه گرفت، و مار را تنبیه کرد، پخشی از دمش را پرید. و مار به نشانه انتقام شروع به نیش زدن چندتا از گله های کشاورز کرد و علتش او بود که بسیار زیان دید. بسیار خوب، کشاورز اندیشید این بهتر است که با مار آشتی کند، و غذا آورده شد و عسل به دهان به محل استراحت جانور، و به او گفت: فراموش کن و پبخش، شاید حق باتو بود برای تنبیه کردن پسر، و انتقام خواهی از گله های من، اما حتما من از او انتقام خواهم گرفت، اکنون ما دو نفر باهم آشتی کردیم چرا نباید

دوباره با هم دوست باشیم؛ نه نه، هدیه هایت را بردار، تو هرگز نمی توانی مرگ فرزندان را فراموش کنی، و نه من از دست دادن دم را. **صدمات ممکن است بخشیده شوند اما فراموش نمی شوند**

7-The Town Mouse and the Country Mouse

Now you must know that a Town Mouse once upon a time went on a visit to his cousin in the country. He was rough and ready, this cousin, but he loved his town friend and made him heartily welcome. Beans and bacon, cheese and bread, were all he had to offer, but he offered them freely. The Town Mouse rather turned up his long nose at this country fare, and said: 'I cannot understand, Cousin, how you can put up with such poor food as this, but of course you cannot expect anything better in the country; come you with me and I will show you how to live. When you have been in town a week you will wonder how you could ever have stood a country life.' No sooner said than done: the two mice set off for the town and arrived at the Town Mouse's residence late at night. 'You will want some refreshment after our long journey,' said the polite Town Mouse, and took his friend into the grand dining-room. There they found the remains of a fine feast, and soon the two mice were eating up jellies and cakes and all that was nice. Suddenly they heard growling and barking. 'What is that?' said the Country Mouse. 'It is only the dogs of the house,' answered the other. 'Only!' said the Country Mouse. 'I do not like that music at my dinner.' Just at that moment the door flew open, in came two huge mastiffs, and the two mice had to scamper down and run off. 'Good-bye, Cousin,' said the Country Mouse, 'What! going so soon?' said the other. 'Yes,' he replied; **'Better beans and bacon in peace than cakes and ale in fear.'**

7- موش روستایی و موش شهری

اکنون شما باید بدانید که موش شهری در روزگار خیلی دور به دیدار پسرعمویش در روستا رفت. او سریع العمل بود، این پسر عمو، اما او دوست شهری اش را دوست داشت او از او پامیل و رغبت استقبال کرد. باقلا و گوشت خوک، نان و پنیر، چیزهایی که او ارائه داده بود، اما او آزادانه به آنها پیشنهاد کرد. موش شهری دماغ بلندش را در این روستا کراپه تریجیح داد. و گفت: من نمی توانم بفهمم، پسر عمو تو چگونه می توانی تحمل کنی با غذاهای فقیرانه ای مانند این، اما البته شما نمی توانید انتظار داشته باشید بهتر از این را در این دهات، با من پیا و من به تو نشان خواهم داد که چگونه زندگی کنی. وقتی که یک هفته در شهرمانی متوجه خواهی شد که چگونه تو می توانستی یک زندگی روستایی داشته باشی. و موش روستایی قولش را داد: هر دو موش ها رهسپار شدند به سوی شهر و رسیدند به محل اقامت موش شهری در آخرهای شب. موش شهری مودبانه گفت: تو کمی استراحت کن پس از سفر درازمان و دوستش را به درون اتاق غذا خوری برد. آنها باقی مانده، غذای یک مهمانی خوب را یافتند، و زود موشها دلمه ها و کیک ها و هر آنچه عالی بود را خوردند. ناگهان شنیدند صدای خشمگین و عو عو را. موش روستایی گفت: آن چیست؟ دیگری جواب داد: این فقط یک سگ خانوادگی است. موش روستایی گفت: دوست ندارم این چنین صدایی را درمیز شاممان. در همان لحظه در باز شد و دوتا سگ سترک و عظیم العتبه وارد شدند، و دوتا موش مجبور به فرار شدند و گریختند. موش روستایی گفت: خدا حافظ پسر عمو. دیگری گفت: چه زود رفتی؟ او پاسخ داد: بله. **لویپا و گوشت خوک در آرامش بهتر از آبیجو و کیک در ترس و بیم است.**

8-The Fox and the Crow

A Fox once saw a Crow fly off with a piece of cheese in its beak and settle on a branch of a tree. 'That's for me, as I am a Fox,' said Master Reynard, and he walked up to the foot of the tree. 'Good-day, Mistress Crow,' he cried. 'How well you are looking to-day: how glossy your feathers; how bright your eye. I feel sure your voice must surpass that of other birds, just as your figure does; let me hear but one song from you that I may greet you as the Queen of Birds.' The Crow lifted up her head and began to caw her best, but the moment she opened her mouth the piece of cheese fell to the ground, only to be snapped up by Master Fox. 'That will do,' said he. 'That was all I wanted. In exchange for your cheese I will give you a piece of advice for the future. **'Do not trust flatterers.'**

8- کلاغ و روباه

یک روباه کلاغی را دید که داشت پرواز می کرد با تکه ای پنیر در منقارش و نشست بر روی شاخه ای از درخت. روباه ماهر و دانشور گفت: آن مال من است به مانند یک حيله گرو تا پای درخت رفت. او دادزد. روز خوش خانم کلاغه. امروز چه زیبا به نظر میرسی؛ چه پروالت زیبا و درخشنده است، چشمانت چقدر درخشان است. من مطمئنم که آوازت از پرنده های دیگر بهتر است، همانطور که شکل و پیکر شما نشان میدهد. به من اجازه دهید که فقط کمی از آواز شما را بشنوم که ممکن است تیریک بگویم به شما بعنوان ملکه، پرنده ها. کلاغ سرش را بلند کرد و شروع به بهترین قارقارش کرد، اما لحظه ای که او دهانش را باز کرد تکه پنیر افتاد رو زمین، فقط توسط روباه ماهر قاپیده شد. روباه گفت: خیلی خوب انجام شد. آن همان چیزی که من می خواستم. در عوض پنیر شما من به شما یک نصیحت می گویم برای آینده ات. به چاپلوسان اعتماد نکنید.

9-The Sick Lion

*A Lion had come to the end of his days and lay sick unto death at the mouth of his cave, gasping for breath. The animals, his subjects, came round him and drew nearer as he grew more and more helpless. When they saw him on the point of death they thought to themselves: 'Now is the time to pay off old grudges.' So the Boar came up and drove at him with his tusks; then a Bull gored him with his horns; still the Lion lay helpless before them: so the Ass, feeling quite safe from danger, came up, and turning his tail to the Lion kicked up his heels into his face. 'This is a double death,' growled the Lion. **Only cowards insult dying majesty.***

9- شیر بیمار

یک شیر روزهای آخرش رسیده بود و بیماری ناعلاجش را در دهانه غار دفن کرده بود، نفس نفس میزد برای تنفس کردن. جانوران، اشخاصش، دور او آمدند و نزدیک شدند هنگامی که درماندگی اش بیشتر و بیشتر شده بود. وقتیکه آنها دیدند لحظه مرگش را آنها با خودشان اندیشیدند: اکنون وقت پرداختن به کینه، قدیمی است. بنابراین گراز وحشی ظاهر شد و پا دندانهایش بر روی او راند و عپور کرد، سپس گاو نر او را شاخ زد پا شاخهايش، هنوز شیر آه و ناله میزد پیش از آنها، بنابراین الاغ، خیلی از خطر احساس امنیت میکرد، نزدیک شد و دمش را بر روی شیر چرخاند و لگدی بر روی صورتش زد و این برای شیر دو برابر مرگش دردناک تر بود؛ غرغر کرد شیر. فقط ترسوها به اربابان در حال مرگ توهین میکنند.

10-The Ass and the Lapdog

A Farmer one day came to the stables to see to his beasts of burden: among them was his favourite Ass, that was always well fed and often carried his master. With the Farmer came his Lapdog, who danced about and licked his hand and frisked about as happy as could be. The Farmer felt in his pocket, gave the Lapdog some dainty food, and sat down while he gave his orders to his servants. The Lapdog jumped into his master's lap, and lay there blinking while the Farmer stroked his ears. The Ass, seeing this, broke loose from his halter and commenced prancing about in imitation of the Lapdog. The Farmer could not hold his sides with laughter, so the Ass went up to him, and putting his feet upon the Farmer's shoulder attempted to climb into his lap. The Farmer's servants rushed up with sticks and pitchforks and soon taught the Ass that clumsy jesting is no joke.

10- الاغ و سگ دست آموز

روزی کشاورز به طویله برای دیدن حیوانات زحمتکشش رفت، از میان آنها الاغ محبوبش را برداشت، که همیشه آماده و سر حال بود و بارها اربابش را چاپچا می کرد. با کشاورز سگ دستی اش هم آمد، کسی که پیرامونش

رقصید و دستانش را لیس زد و بسیار چست و خیز می کرد تا آنجا که می توانست دور او از روی خوشحالی، کشاورز در چپپش احساس کرد، به سگ داد مقداری غذای لذیذ و نشست در حالیکه او به خدمتکارش سفارشهایش را داده بود، سگ به لبه لباس اربابش پرید و لم داد آنجا وقتی که اربابش آنرا نوازش می کرد و او چشمانش را با عشوه بازو پسته می کرد، الاغ او را مشاهده می کرد، و خودش را از افسارش جدا کرد و شروع به پریدن کرد بتقلید از سگ، کشاورز نتوانست اطرافش را از خنده بگیرد، بنابراین الاغ بالا پرید پسوی او، پاهایش را به روی شانه های کشاورز قرار داد و کوشش کرد خودش را به اغوش کشاورز بیندازد، و خدمتکاران کشاورز با چوپ و عصا به جان الاغ افتادند و زود الاغ را گرفته که نا آزموده بزله گویی بدون شوخی نیست.

11-The Hares and the Frogs

The Hares were so persecuted by the other beasts, they did not know where to go. As soon as they saw a single animal approach them, off they used to run. One day they saw a troop of wild Horses stampeding about, and in quite a panic all the Hares scuttled off to a lake hard by, determined to drown themselves rather than live in such a continual state of fear. But just as they got near the bank of the lake, a troop of Frogs, frightened in their turn by the approach of the Hares scuttled off, and jumped into the water. 'Truly,' said one of the Hares, 'things are not so bad as they seem: 'There is always someone worse off than yourself.'

11- خرگوش و قورباغه

خرگوش ها بسیار مورد آزار قرار گرفتند توسط چهارپایان دیگر، آنها نمی دانستند کجا بروند، به زودی آنها جانوری دیدند که به آنها نزدیک شد، از یکسو پا به فرار گذاشتند، روزی آنها یک گله اسب وحشی دیدند که در اطراف رم کردند، و تمام خرگوشها در یک وحشت کامل پسوی یک دریاچه گریختند، و تصمیم گرفتند خودشان را غرق کنند بلکه زودتر خودشان را از این زندگی و ترس دائم خلاص کنند، اما وقتی که به نزدیک ساحل دریاچه رسیدند، گروه قورباغه ها، با چرخششان آنها را به ترس انداختند و آنها را دور کردند، و پریدند درون آب، قورباغه ها گفتند: "بدرستی" چیزهای بدی که آنها به نظرشان دیدند نبوده همیشه یک نفر در وضع بدتر از خودش هست.

12-The Wolf and the Kid

A Kid was perched up on the top of a house, and looking down saw a Wolf passing under him. Immediately he began to revile and attack his enemy. 'Murderer and thief,' he cried, 'what do you here near honest folks' houses? How dare you make an appearance where your vile deeds are known?' 'Curse away, my young friend,' said the Wolf. 'It is easy to be brave from a safe distance.'

12- گرگ و بزغاله

یک بزغاله بر بالای خانه نشسته و به پایین نگاه می کرد که گرگی را دید که از زیر دست او در حال گذر بود، فوراً او شروع به ناسزا و درازدستی به دشمنش کرد، او فریاد زد و قاتل تو اینجا نزدیک خانه مردم در ستکار چه می خواهی؛ چگونگی چرنت می کنی ظاهر پشوی چایی که کردار فاسدت شناخته شده است؛ و دوباره شروع به دشنام داد، گرگ به او گفت دوست جوان من، لافزدن و دلیر بودن در جای امن آسان است.

13-The Bald Man and the Fly

There was once a Bald Man who sat down after work on a hot summer's day. A Fly came up and kept buzzing about his bald pate, and stinging him from time to time. The Man aimed a blow at his little enemy, but acks palm came on

his head instead; again the Fly tormented him, but this time the Man was wiser and said: 'You will only injure yourself if you take notice of despicable enemies.'

13- مرد طاس و مگس

یک مرد طاس یک روز گرم تابستانی پس از کارش نشسته بود. یک مگس پرخواست و شروع به وزوز کرد در اطراف کله پیمو و بعضی اوقات به او نیش می زد. مرد پر دشمن کوچکش ضربه زد، اما ضربه کف دستش به سرش برخورد کرد دوباره و مگس او را دوباره آزار داد، اما این دفعه مرد به عقل آمد و گفت: شما فقط به خودتان ضربه میزنید اگر فقط به دشمن خوار و زبون توجه کنید.

14-The Fox and the Mask

A Fox had by some means got into the store-room of a theatre. Suddenly he observed a face glaring down on him and began to be very frightened; but looking more closely he found it was only a Mask such as actors use to put over their face. 'Ah,' said the Fox, 'you look very fine; it is a pity you have not got any brains.' Outside show is a poor substitute for inner worth.

14- روباه و نقاب

روباه پوسیده بعضی ابرار به انبار راه یافت. ناگهان مشاهده کرد طرف پایینش یک صورت خیلی درخشان و ترس و وحشتش شروع شده بود، او خیلی نزدیک شد و نگاه کرد و دید آن فقط یک ماسک است برای یک هنر پیشه که استفاده از آن بر روی صورتش. روباه گفت: اه، تو خیلی چالپ هستی، این حیف است که تو مغز نداری، بیرون نمایش یک جانشین ضعیف برای ارزش درونی است

15-The Lion and the Mouse

Once when a Lion was asleep a little Mouse began running up and down upon him; this soon wakened the Lion, who placed his huge paw upon him, and opened his big jaws to swallow him. 'Pardon, O King,' cried the little Mouse: 'forgive me this time, I shall never forget it: who knows but what I may be able to do you a turn some of these days?' The Lion was so tickled at the idea of the Mouse being able to help him, that he lifted up his paw and let him go. Some time after the Lion was caught in a trap, and the hunters who desired to carry him alive to the King, tied him to a tree while they went in search of a waggon to carry him on. Just then the little Mouse happened to pass by, and seeing the sad plight in which the Lion was, went up to him and soon gnawed away the ropes that bound the King of the Beasts. 'Was I not right?' said the little Mouse. **Little friends may prove great friends.**

15- شیر و موش

یک شیر وقتی که در حال خواب بود که یک موش شروع به پریده به بالا و پایین کرد بر روی او، شیر به زودی بیدار شد، چه کسی پنجه بزرگش را بر روی او قرار داد، و دهانش را باز کرد که او را قورت بدهد. موش کوچک داد زد: مرا ببخشید پادشاه: مرا این دفعه ببخشید، من اینرا نباید هرگز فراموش کنم، کسی که می داند اما چه کاری من ممکن است انجام دهم که شما این روزها را پامن یک گردش بزنید؛ شیر بسیار تحریک شد در تصور اینکه موش قادر است به او کمک کند، سپس چنگ هایش را بلند کرد و اجازه داد به موش که برود. یک موقع که شیر در یک تله (اقتاد، و شکارچیها) خواستن که او را حمل کنند، او را بستند به درخت هنگامی که آنها در جستجوی واگنی برای حمل شیر بودند. در همان لحظه موش کوچک (تفاق) گذرش به آنجا (اقتاد) و دید که شیر در یک حالت غمگینی قرار گرفته بود، بسوی او پرید و زود طناب را چوید که حیوان را با آن بسته بودند. شیر کوچک گفت آیا من نادرست بودم؟. دوستان کوچک ممکن است دوستیهای بزرگ را ثابت کنند.